

دفتَرچَه

بابای نرگس

علیرضا محمدی

رازهایش را بخواند؛ نرگس و فقط نرگس. اما نرگس دلش نمی‌آمد دفتَرچَه را بخواند. انگار هنوز باورش نشده بود که پدر دیگر نیست. باورش نمی‌شد که همین چند روز پیش تمام قامت نحیف پدر را گذاشته بودند ته گودالی به نام قبر و رویش را لحد گذاشته بودند و روی لحدها را با خاک پوشانده بودند. یک پرچم سه رنگ ایران را هم روی خاک‌های قبر انداخته بودند.

نرگس فکر می‌کرد هنوز پدر نمرده است و او هنوز اجازه ندارد دفتَر پدر را بخواند. نگاهی به عکس پدر انداخت که توی قاب داشت به نرگس نگاه می‌کرد. بین دو ابروهای پدر در هم فرو رفته بود. شاید نشانه تحمل دردی بود که می‌کشید. اما این لبخند همیشگی پدر توی عکس مهم بود. آن قدر این لبخند برای نرگس تازگی داشت که گویی پدر برای اولین بار است که به او لبخند می‌زند. برای نرگس، این لبخند یعنی: «بابا زنده است و نمرده است؟» گوشه‌های چشم نرگس پر از اشک شدند. اشک راهی به بیرون چشم باز کرد و روی صورت نرگس جاری شد و چکید روی قالی.

- نرگس چه کار می‌کنی؟
صدای محزون مادر بود، از آشپزخانه. نرگس فوری اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «هیچ کار، دراز کشیدم.»
- بیا این جا مادر.

پس از هفت روز عزاداری و بریز و بیاش و اندوه، همه برای اولین روز خانواده عزادار نرگس را تنها گذاشته بودند. حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ هم امروز به آن‌ها سر نزدند. یکی دو ماه آخر عمر، پدر در خانه بود؛ روی تخت، با لوله اکسیژن به بینی.

نرگس دفتَرچَه‌اش را بست. دفتَرچَه خودش که نبود، مال باباش بود که قبل از مردن گفته بود: «یادگاری از من داشته باش. اما قبل از مردنم هیچ وقت بازش نکن.»

دفتَرچَه توی یک پاکت زرد لیمویی بود. درش را پدر با نوارچسب محکمی چسبانده بود. حالا وقت آن بود که دفتَرچَه را ورق بزند و زد. کاغذهای دفتَرچَه، نوبت به نوبت از لای انگشت‌های نازک نرگس گذشتند.

دلش نمی‌آمد آن را بخواند. پدر گفته بود: «بعد از مردنم بخونش، به دردت می‌خوره. چیزای مهمی توش برات نوشتم. نکنه نخونی!»

نرگس همان‌طور که دراز کشیده بود و سرش را روی کف دست راستش گذاشته بود، با دست چپ چند بار دفتَرچَه را ورق زد. دوباره یادش آمد که پدر فقط به او اجازه داده است



نرگس خودش را به خواب زد. صدای مادر از بهار خواب می آمد که هی دماغش را می کشید بالا. نرگس دلش به حال مادر سوخت. اما الان مادر، به این تنهایی و در تنهایی فکر کردن احتیاج داشت. شش ماه از مردن پدر می گذشت.

نرگس خیالش راحت بود که یکی از خواسته های پدر را انجام داده است. حالا حس میکرد، پدرش با این درخواست، او را چند سال پیر کرده است.

اما دلش شور می زد. نمی توانست بفهمد چه اتفاقی قرار است بیفتد. نمی توانست بفهمد که مادر چه تصمیمی می گیرد. نمی دانست مادر راضی می شود یا نه. اما قرار بود فردا آن اتفاق مهم بیفتد.



صبح جمعه بود. مادر بزرگ طبق عادت هر صبح جمعه اش، جلوی در خانه را جارو کرد و آب پاشید. دستمال نم داری به در کشید و همان پشت در دعای فرج خواند. در آخر هم گفت: «آقا خونه ما تمیزه. خواهش می کنم منت بذارین و به خونه ما هم سری بزنین!»

پدر بزرگ هم حیاط را آب پاشی کرد. رسم جمعه های پدر بزرگ این نبود. پدر بزرگ مهمان دیگری داشت.

زمان برای همه اهالی خانواده کند می گذشت. محسن کمی ناراحت و کمی خشمگین بود. دایمی او را برداستخر تا کمی شناسنا کند و سرحال بیاید. برای محسن، کنار آمدن با اتفاقی که قرار بود امروز در این خانه بیفتد، ساده نبود. درست رأس ساعت دو بعد از ظهر، زنگ در خانه به صدا در آمد. امیر حسین با زبان شیرینش گفت: «عمو، عمو.»

نرگس رفت در را باز کند. عمو عیسی با کت و شلوار و ته ریشی آراسته، با شرمی بر چهره، بی آنکه به چشم های قشنگ نرگس نگاه کند، عقب تر ایستاده بود. مادر پیر عمو عیسی، نرگس را در آغوش گرفت و مادرانه صورتش را بوسید. خواهر عمو عیسی هم با لیخندی از ته دل به نرگس نگاه کرد و گفت: «ان شاء الله عروسی خودت نرگس جان!»

و با دسته گلی که در دست داشت، زودتر از همه وارد خانه شد.

نرگس احساس مادری را داشت که برای دخترش خواستگار آمده است.

– ها عموجان! نرگس عمو، از من چی بر می یاد. بابات تو اون دفترچه اسرارش چی نوشته؟

نرگس درست هفت روز با خودش کلنجار رفته بود. هزار بار صحنه را بازی کرده بود. صد بار بیشتر سر باباش داد زده بود: «آخه بابا این چه درخواستی بود از من کردی. فکر کردی من چند سالمه؟» فکر کردی من یه دختر ۳۰ ساله ام؟ بابا، تو هیچ وقت نفهمیدی من چند ساله ام. همیشه با من حرف هایی زدی که بزرگتر از عقل من بود. هنوزم از خیلی حرف هات سر در نیوردم. چی فکر میکردی بابا؟! فکر نکردی من زیر بار این درخواست های تو می شکنم؟ فکر نکردی؟!»

– عمو جان! نرگس!

نرگس به خودش آمد و دید نه، هنوز نمی تواند. هنوز از پس انجام درخواست پدرش بر نمی آید.

با صدایی لرزان گفت: «عمو! ولش کنین اصلاً. بگذارین برای بعد.»

و برگشت.

در راه برگشت به خودش گفت: «قبل از هر کاری باید با محسن مشورت کنم.»

بعد خودش جواب خودش را داد: «آخه محسن هم به الف بچه، چی می فهمه از این چیز؟!»

بعد گفت: «اصلاً به قول محسن، توپ را می ندازم زمین مامان. باهات درمیون می گذارم.»

بعد گفت: «شاید بهتر باشه با دایمی درمیون بذارم.»

بعد گفت: «نه بابا، دایمی که عین خیالش نیست.»

بعد گفت: «پدر بزرگ بهتره.»

بعد گفت: «نه نمی تونم با پدر بزرگ سر حرف رو باز کنم.»

بعد گفت: «آخه بابا گفته خودت و فقط خودت به تنهایی باید این کار رو بکنی!»



نرگس توی رخت خوابش دراز کشیده بود. محسن توی خواب حرف می زد. فحش می داد. مادر پوشک امیر حسین را عوض کرده بود و او را کنار خودش خوابانده بود، اما خودش هنوز نخوابیده بود.

مادر از جا بلند شد و رفت تو بهار خواب.

به حضور پدر در خانه عادت کرده بودند. و به حضور دوستان پدر که گاه به گاه برای عیادت او به خانه می آمدند.

اولین روز خیلی سخت بود. لابد مادر به این سختی فکر کرده بود که گفت: «آگه امروز هم بگذره، عادت می کنیم.»

و گریه اش گرفت. نرگس برای این که دل مادر را خوش کند، گفت: «آره مادر عادت می کنیم.»

مادر پرسید: «دفترچه بابارو خوندی؟»

نرگس گفت: «نه!... راستش دلم نمی یاد.»

– ای مادر! تا زمانی که پدرت زنده بود، دلت می خواست از نوشته بابا سر در بیاری. حالا که رفته دلت نمی یاد؟

– مادر، دلم نمی یاد. هنوز باورم نمیشه بابا از پیش ما رفته!

– اما باید باور کنی! یادت رفته بهت گفت نکنه نخونی ها!

– می خونم مادر، می خونم. به فرصت احتیاج دارم.

– شاید یک کاری ازت خواسته باشه که انجام بدی، ممکنه وقتش بگذره.

نرگس به فکر فرو رفت. و گفت: «وصیت نامه که نیست.»

– نمی دونم والا. من که از کارهای بابات هیچ وقت سر در نیوردم.



– من که هیچ وقت از کارهای بابات سر در نیوردم.

این را عمو عیسی گفت. عمو که نبود، دوست صمیمی پدر بود؛ مثل برادر پدر. بعد از مردن زنش تنها زندگی می کرد. زنش مریض بود و به خاطر مریضی بچه دار نمی شد. آخرش هم مرد و عمو عیسی هیچ وقت ازدواج نکرد. بابا همیشه می گفت: «از جنگ دو چیز بیشتر برام نمونه: یکی عمو عیسی و یکی هم این درد و مرض لعنتی.»

و بعد به شوخی می گفت: «هر دوشون هم آخرش منو دق می دن.»

نرگس رفته بود پیش عمو عیسی. برای انجام یکی از راز های پدر. راز که نبود یک درخواست بود؛ چیزی مثل وصیت. چیزی مثل خواهش. چیزی مثل یک دستور.

نرگس ۴۰ روز صبر کرده بود، چون پدر گفته بود بعد از این که ۴۰ روز از مردنم گذشت، می روی پیش عمو عیسی. حالا نرگس پیش عمو عیسی بود.